

کتاب یکم

جَهَن بُر زین

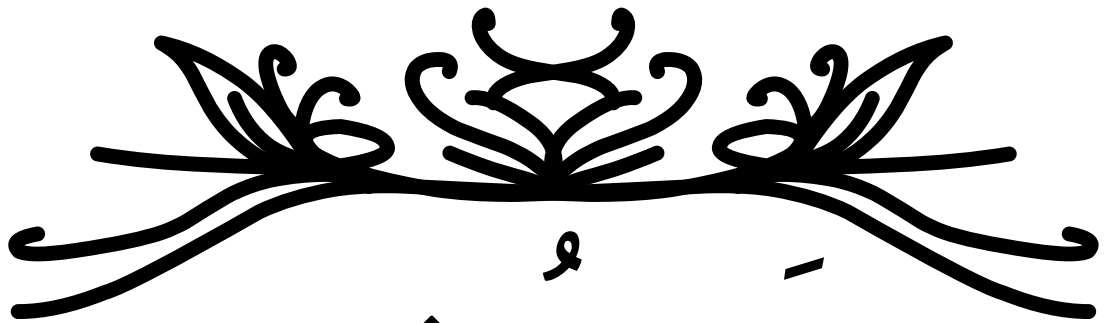
— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین



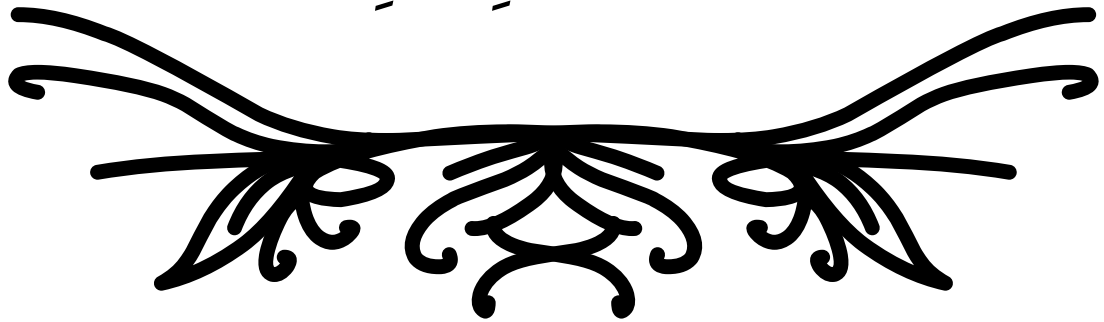
www.vispoubish.com

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد یکم: داستان جام جم شاه



«سرتاسر این سه‌گانه،
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
تجسّم راستینِ هم‌ره‌ی و مهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرزین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

دفترِ نخست :

اپلام

فصل پانزده*

«انفام شوئروک ناهونته»

[۱۶۰ پیش از میلاد؛

تنگ «دیر» یا دروازه شرقی بین‌النهرین
نزدیک یکی از شاخ‌های اروند (دجله):

شوتروک ناهونته، اینک از آن شصت‌ساله‌ها بود که جز دو خط عمیق بر گونه‌هایش، چین و چروک دیگری بر چهره نداشت. چشمانش هنوز همچو روزگاری که لشکر آشور و کاسیان را در کنار کرانه‌ی شله تارومار کرده بودند، می‌درخشید و حالا درست به پیش رویش می‌نگریست و... تنها منتظر یک نشانه بود.

کلاه شاخدار پدر، اینک با شاخی افزونتر بر سرش نشسته بود و زرهای با نقش یک عقاب سرخ بر سینه، به تن داشت؛ عقاب سرخ یا اینشوشیناک که همواره بسان فرّهای با او بود و کیدن یا نیروی محافظ نامیده می‌شد. حالا دیگر یک دقیقه مانده بود به اینکه سپاهیان ایلام را بسوی میانرودان سرازیر و امواج خروشان تاریخ را در جهتی دیگر هدایت کند.

* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.

برای واپسین بار به مخفیگاه سربازانش نظر کرد و از جایگاه‌شان اطمینان یافت سپس در همان دما دم خطیر و کوتاه، هزار اندیشه‌ی کوچک و بزرگ، از ذهنش عبور کرد...

آیا او این نبرد بزرگ را با پیروزی به سرانجام می‌رساند و نام خود را در رده‌ی سرداران پیروز تاریخ حک می‌کند یا لشکریانش را به باتلاق بین آن دو رود می‌برد و سرتاسر آنان و خودش را همانجا در گور می‌کند؟!*

نخستین کسی که بیش از پانصد سال پیش، از ایلام به بین‌النهرین هجوم برده بود «کوتیر ناهونته»ی نخست بود؛ هجومی بس مهیب و هولناک که سپاهیان «اکد» را به انتقام سالیان ستم و ستیزه‌جویی‌شان بر سرزمین ایلام، ویران و فرمانروایی فراگیرشان را برای همیشه نابود ساخته بود. در عصر همان شاهنشاه از سلسله‌ی آپرتی* بود که ایلام دیگر بار قد راست کرده و حضور سیاسی و بین‌المللی‌اش در جهان مسکون کهن را برقرار ساخته بود. اما در پی کوتیر ناهونته‌ی بزرگ، باز بین‌النهرینی‌ها پیاخته و برای تصاحب ثروت‌های شرق، به سوی ایلام یورش آورده بودند!

اینک اما شوتروک ناهونته می‌خواست یک بار برای همیشه، آن دور باطل را به پایان رساند، ایلام را با رویای آزادی آشتی دهد و دشمنان را در دیار خودشان، به زنجیر کشد.

با همین فکرها اسبش را هی زد و از تپه‌ای که بر دشت‌های آنسو مشرف بود، بالا راند و بر آن ایستاد. باد گرم و نمناک دشت‌های پیشرو که بر صورتش وزید، یک آن، این حس بر دل او نشست که راه زیادی تا رسیدن به همه‌ی آنچه که می‌خواست، باقی نیست.

* آپرتی: سلسله سوم از سلسله‌های کهن ایلامی، که حدود ۳۵۰ سال (از ۱۸۵۰ تا ۱۵۰۰ پ.م) بر آن دیار فرمان راندند. (شهریاری ایلام - والتر هیتس - ترجمه: دکتر پرویز رجبی - نشر ماهی - صص ۹۹ و ۱۰۴)

پس با نیروی عظیم، بسان آذرخشی بزرگ که ناگاه بر شهری ساحلی برکوبد، شمشیر سه شاخه اش را بسوی آسمان گرفت و غریو برآورد: برای آزادی مردم مان! برای ستاندن کین از خونخوارانی که قرن‌ها خون پدران و مادران ما را ریخته‌اند! برای فرزندان و نوادگانی که شایسته‌اند در ایلام آزاد فردا، بی‌هراس از هجوم دوباره‌ی این خونریزان زندگی بیاغازند... اینک یورش آغاز می‌کنیم و رودخانه‌ها را از خون هر ستمگری که در برابر ما گردنکشی کند، سرخ می‌سازیم!

غوغایی، همچو آتشفشانی که ناگاه بر جوشد و فوران کند، از میان دامنه‌ها بلند شد و در سرتاسر دشت پشتی امتداد یافت! سپس از فراز و فرود دمن‌ها، ارتش بی‌پایان ایلام پیاخاست و بارزم‌افزارهای آخته، بسوی دشت و رود باختری به حرکت درآمد؛ همانجا که دروازه‌ی میان دو سرزمین بود و نخستین و مهم‌ترین پایگاه برای آغاز نبرد.

شوتروک ناهونته ماه‌ها بود که در سکوت و شکیب، یاران خویش را گرد می‌کرد و آرام‌آرام بسوی آن تنگه‌ی اتصال‌دهنده میان کوه و دشت حرکت می‌داد. سپس در یک جنبش ناگهانی، نخست راه شمال را در پیش گرفته و شایع کرده بود که بسوی نینوا - پایتخت کوهستانی آشور - می‌شتابد اما به ناگاه تغییر مسیر داده، از راهی میانبر، بسوی غرب چرخیده بود! این‌گونه جاسوسان و پیشقراولان بابلی همگی فریب خورده و نتوانسته بودند خبر راستین یورش بزرگ ایلام را به هنگام، به تنگ «دیر» برسانند!

و اینک به فرمان شوتروک ناهونته بزرگ که نیرومند و بلندبالا بر سر آن بلند، بر اسب سیاه خویش نشسته بود، انبوه سپاهیان برخاستند و از دامان غربی کوهسار زاگرس بسوی باختر سرازیر شدند. نخست، چابک سواران زره‌پوش ایلام بودند که بسان باد بر پیکر نگاهبانان بابلی تنگه تاختند و آنها را زیر سم اسبان خود فروکشیدند.

سپس پیادگان مقتدر «کُرد»، که اندکی پیشتر مخفیانه به شاه شوش و آنشان پیوسته بودند، حمله‌ور شدند تا راه رسیدن به باروهای دژ بابلیان را هموار سازند؛ همان‌ها که در کوهپیمایی بی‌بدیل بودند و «دلاوران کوهستان» نامیده می‌شدند. در پی آنان ارابه‌های نیرومند دیار ورهشی - همان‌ها که راه ساختن آهن آبدیده را از هیتی‌ها آموخته بودند - و کمان‌داران و کمند-اندازان چیره‌دست‌شان به پیش تاختند. دو سوی دژ را به محاصره گرفتند و طناب‌اندازان و آتش‌ریزان به کوفتن بر دژ پرداختند.

در انتهای لشکر شرق اما سپاه سوگندخورده‌ی شاخداران بود که زمین زیر گام‌های‌شان می‌لرزید؛ مردانی بی‌شمار و درشت‌پیکر و سیاهپوش که کلاه‌خودهای شاخ‌درشاخ‌شان از آنها سپاهی همچو گوزن-دیوان ساخته بود! همگی گرز بر کف و تبر در دست، با تیغ‌های آبدیده بر کمر که پیش از انسجام قلعه‌نشینان، بسوی باروهای دژ حمله بردند و راه نفوذ دژکوب‌ها را گشودند.

میان‌رودانی‌ها که تا اندکی پیشتر، سرخوشانه و پُرغرور، در اطراف دژ مستحکم‌شان پرسه می‌زدند، اینک در برابر یورش غافلگیرانه‌ی شرق کوشیدند، پیش از آنکه راه فرار به دژ بسته شود خود را به درون دژ بیندازند. برخی موفق شدند و مرگ خویش را به تأخیر انداختند و بسیاری دیگر پیش از رسیدن به قلعه، بر خاک غلتیدند یا خود را به رودخانه انداختند شاید به ساحل نجاتی در آن سو برسند. اما ورهشی‌ها، با پرتاب تیرهای بلند نیزه‌گون‌شان، همه‌ی آن فراریان را در ژرفای رودخانه مدفون ساختند و دژشکن‌های ایلامی در برابر باروها آرایش حمله گرفتند. منجنیق‌های روی آنان که از سنگ و آتش و قیر، انباشته بودند، بی‌درنگ بسوی قلعه شلیک شدند و گلوله‌های آتشین بر سر ساکنان درون ارگ فرو ریختند و کمانداران محافظ قلعه را به آتش کشاندند.

در این وقت، سنگین‌پیاذگان دژ کوب با حمایت ارتش ویژه‌ی شاخداران، به دروازه دژ رسیده بودند تا آن را درهم بشکنند. دژنشینان نیز وحشت‌زده می‌کوشیدند تا با فرو ریختن آبخوش و قیر داغ از سر باروها، دژ کوبان را عقب برانند اما دیگر دیر شده بود و دیری نپایید که دروازه درهم شکست و انبوه مهاجمان به دژ مرزی رخنه کردند.

«شوتروک ناهونته» برای تسخیر پُرشتاب آن دژ حسّاس مرزی، بی‌هیچ ترحمی فرمان داده بود، جز آنها که بی‌درنگ سلاح بر زمین می‌نهند، کسی را به اسیری نگیرند. تعدّد داشت که در سرآغاز تهاجم بزرگش، رُعبی میان باقی دشمنان پیشرو بیفکند و بیهوده، انبوهی از اُسرا را نیز در پس خویش گرد نکند.

همان روز غروب، در کنار دو فرمانروای هم‌پیمان خویش - «هوپشوم کیپی» شاه جنگجویان ورهشی و «ناوار» ملکه‌ی گردان با ده‌هزار سربازش - بر سر باروی دژ تسخیرشده ایستاد و به یاران بی‌شماری که برای نخستین بار در اتحاد کلّ ساکنان فلات، از کوه‌نشین تا دشت‌نشینان، به یک پیروزی رسیده بودند، نگرست و چنین گفت: ما هرگز توقف نخواهیم کرد... این، آغاز فتوحات ماست! زخمی که در گذر سده‌ها، به تیغ این ستمگران زیاده‌خواه در جان مردم ما پدید آمده، اینک سر گشوده و سیلاب خون و چرکابه‌اش، آنها را غرق خواهد کرد...

یاران قسم خورده و گوش بفرمانش غریو پیروزی سر دادند و او دستان خود را بسوی آسمان بالا بُرد و طنین آوای نیرومندش را با این واژگان، در گوش صاحبان تازه‌ی آن دژ فرو برد: بی‌توقف، شهر به شهر، دژ به دژ... از اوشنونا تا اگد و سیپار، تا بابل پیش خواهیم رفت و این سه سرزمین فاسد، این سه خواهر و برادر زالوصفت را بی‌هیچ مهلت و درنگی به زیر خواهیم کشید... حساب آشور البته جداست! او فعلاً خود به سزای تباہکاری‌اش رسیده و «توکولتی نینورتا»ی پلید، به جزای ستم‌هایش بر ایلام، به خشم اینشوشیناک دچار شده و به‌دست

پسران خودش بر خاک افتاده است. ما را فعلاً با آن پسر زبون‌اش «آشوردان» کاری نیست... بگذارید با دربار حقیرش شادخواری کند! زودا که یک تن از پسران او نیز بخیزد و خونش بریزد؛ همچو خودش که دست به خون پدر و برادر دراز کرد.

آنگاه جمعیت به امر شاه ایلام، شادی آغاز کردند و تا صبح، پای کوفتند و پیروزی آسان‌شان را به جشن نشستند. اما در روزهای بعد، شاه شوتروک که ارزش زمان را به خوبی می‌شناخت، خیلی زود سپاهیان‌ش را گرد کرد و دیگر بار به جنبش افتاد. تنها بخش کوچکی از یاران را به کار بازسازی و نگاهبانی از دژ، همانجا باقی گذارد و بعد با انبوه لشکریان خود از شرقی‌ترین شاخاب «آروند رود» گذشت و گام در جلگه‌ی پهناور میانرودان نهاد.

اما ساکنان پُرنخوت آن دولت‌شهرها که اینک همگی خبر تهاجم سهمگین و غافلگیرانه‌ی ایلام را شنیده بودند، هنوز از ته دل باور نمی‌کردند که کسی از ایلام پیاخته و توان چیرگی بر آنان داشته باشد! پس او را به حال خود واگذارند تا نزدیک‌تر رود و بعد، به خیال خودشان در جایی بس نزدیک که دیگر راه گریزی نداشته باشد، متحدانه بر سرش بریزند و کارش را بسازند.

اما شوتروک ناهونته خلاف تصور دشمنان و جاسوسان‌شان، برای تصرف شهر «اوشوننا» راهی شمال نشد بلکه به شتاب تمام، خود را به مسیر اصلی رود دجله در غرب نزدیک نمود. در کمتر از ده روز، از شاخاب اصلی و غربی آن رود پهناور که دشوارترین بخش سفر او بود، عبور کرد و آنگاه بی‌آنکه نیت آشکار سازد که نخست بسوی کدام دولت‌شهر خواهد رفت، در قلب بین‌النهرین و در میان آن سه شهر نیرومند، لشکریان‌ش را به سه بخش نامساوی تقسیم کرد! کاری بس خطرناک که می‌توانست کار هر پاره از سپاه او را جداگانه بسازد اما او تصمیم گرفته بود بجای هجومی یک‌باره، امکان پیوستن دشمنانش به یکدیگر را از آنها بگیرد و سریع و دلیرانه در سه جبهه‌ی همزمان، آنها را درهم بکوبد.

بنابراین شوتروک ناهونته، سپاه پرتعدادترش را به فرماندهی شاه ورهشی به غرب، سوی کیش و بابل فرستاد تا مانع تحرکات بعدی آنان شود. سپس ملکه ناوار و گردان و بخشی از سپاه ایلام را برای فتح همزمان اوشنونا رهسپار شمال کرد و خود با لشکر کم‌تعدادتر اما زبده‌تری که شاخداران نیز در میان آنها بود، راهی جنوب و دیار «اگد» شد تا پیش از اتحادشان با شهرهای اطراف، شیرازه-آنان را از هم بگسلد.

ساکنان بین‌النهرین که با وجود دشمنی‌های مداوم با هم، هر بار به شیوهی «اتحاد وقت خطر» با دشمنان مشترک‌شان روبرو می‌شدند، این بار در برابر شیوهی سه پاره‌ی شوتروک ناهونته، غافلگیر و مجبور شدند که هر یک جداگانه، با آن سپاهیان متحد شرقی روبرو شوند! آنها به سختی به یاد می‌آوردند که پانصد سال پیشتر نیز با روشی مشابه، از «کوئیر ناهونته» نخست ایلامی، شکست خورده بودند؛ شیوه‌ای که اینک شوتروک ناهونته - با مطالعه در الواح و اخبار باستانی و تجهیز بیست ساله‌ی خود با همسایگانش - بخوبی بر آن اندیشیده و آگاه بود.

پس شاهنشاه ایلام در اقدامی غریب، از فتح بابل که مهم‌ترین دولت‌شهر آن دیار بود، گذشت و بسوی اگد شتافت. اگدی که شاه مقتدرش «سارگون» که از تبار شاهان نبود، دوازده قرن پیشتر در تهاجمی ویرانگر، شوش را به خاک و خون کشیده و تا سده‌ها، در تاریکی و خاموشی فرو برده و ثروت‌های آن را تاراج کرده بود. او حتی معابد شوشون را که مکان‌هایی مقدس و فارغ از نبردها و شکست و پیروزی‌ها بودند، به آتش کشیده و انبوهی از زنان ایلام را به کنیزی فروخته بود. معادن و گنج‌ها و اسب‌ها را راهی خزانه پایتخت خود کرده و شهر لیان را به خاکستری بدل ساخته بود.

اندکی بعد زمانی که جنبش‌های رهایی‌بخش ایلام از میان خاکسترها سر بر کشیده بودند، دیگر بار «نارام‌سین» نواده‌ی سارگون بر ایلام تاخته، گنج‌هایش را به تاراج برده و بر انبوه کشتگان آن، جشن پیروزی پیا کرده بود.

زمانی که شوتروک ناهونته در برابر دروازه‌های بلندبالای شهر اگد ایستاد، رو به دریای بی‌پایان یارانش فریاد زد: اینک جهانیان خواهند دانست که کین خواهی ایلام و انتقام شوتروک ناهونته چگونه است... کین خواهی‌ای که هزار و دویست سال، از آن گذشت و دیر شد اما سرانجام زمانش فرا رسید!

آنگاه در برابر دروازه‌ی عظیم و سرخ‌رنگ شهر اگد - که ساکنان آن با زیرکی از جنگ در دشت، پرهیز کرده و مطابق مهارت و سنت شان در شهر مانده بودند - خروش برآورد: نه می‌خواهیم تسلیم شوید و نه چنین فرصتی به شما خواهیم داد! که این نبرد نیست برای تسویه حساب یک هزاره... برای آنچه که تاکنون از جان سرزمین ما مکیده‌اید و برای اینکه تا همیشه، نام شما بخاطر جنایت‌های بی‌شمارتان از صحنه‌ی تاریخ محو گردد.

شوتروک ناهونته که می‌دانست اینک شاه شهر اگد نیز طنین صدای او را از سر حصارهای شهرش خواهد شنید و برق شاخ‌های بران آنان را خواهد دید، غرید: آری، من «انتقام ایلام» هستم، انتقام زاگرس... که به فرمان آسمان، نسل شما «کاسیان» را محو و نام ایلام را جاودان خواهم ساخت! پس شمشیرهای‌تان را برکشید و با اینکه سال‌هاست با شرافت بدرود گفته‌اید، در این واپسین دم، دست کم با پهنه‌ی «تاریخ» شرافتمندانه بدرود کنید.

آنگاه باروهای ستر شهر کهن چنان از خروش سپاهیان شرق، از غریو کین‌جویی و شادمانی و بی‌تابی یاران شوتروک ناهونته لرزید که شاه اگد در قلب خویش دریافت چیزی تا پایان کار سلسله‌ی او باقی نمانده است.

پس دژکوب‌ها و منجنیق‌های سپاه ایلام، حلقه‌ی محاصره را باریک کردند و چنان بر هرسوی شهر کوفتند که در کمتر از ده روز، بخشی از دیوارهای نگاهبان شهر اگد فرو ریخت و نیمی از آن نیز پیش از آنکه به دست ایلامی‌ها افتد، در آتشان مهیب سوخت. سپس سربازان شوتروک به شهر ریختند و آنچه را که می‌پنداشتند حق انتقام آنهاست، بجا آوردند! معابد را سوزاندند و بُت‌ها را

شکستند یا به تبعید بُردند. انبارهای بزرگ غله را غارت کردند و هرچه بردنی و خواستنی بود، از برای خویش برداشتند. خاندان شاهی را تا آخرین نفر از میان بردند و گنج‌خانه‌ها را گشودند تا تمامی گنج‌های شهر اگد را در یکی از عظیم‌ترین کاروان‌هایی که جهان تا آن روز به خود دیده بود، بار اسب‌ها و آسترها کنند و بسوی شوشون بَرند.

سپس شوتروک ناهونته، پسر ملکه ناوار را با گروهی از سپاهیان بر تخت «اگد» گمارد و خود پیروزمندانه با بخش بزرگ‌تر لشکرش رهسپار شمال شد. در این تنگنا، سه قاصد از شهر «اوشنونّا» یکی در پی دیگری، مخفیانه نزد شاه شهر سپار رفته و در تومارهایی مَمهور به مُهر شاه آن دیار، نقشه‌ی اتّحادی را کشیده بودند که پیش از رسیدن شوتروک ناهونته و نیروهایش از جنوب، جایی میان جلگه‌های دو شهر بهم پیوندند و کار آن پادشاه بلندپرواز و مهاجمان هم‌پیمان‌ش را یکباره تمام کنند.

شاه سپار که چاره‌ای جز این همدستی نمی‌دید و می‌دانست با رسیدن شوتروک ناهونته، همان اندک فرصت نیز از دست‌شان خواهد رفت، پسر خود را با بیشتر نیروهای حاضر در شهر به جلگه شرقی گسیل کرد؛ جایی که البته جز پادشاه مگار ایلام و شوش - همان که قاصدانش را به نام و مُهر شاه اوشنونّا به سپار فرستاده بود - کسی در انتظارشان نبود!

زیرا شوتروک ناهونته خوب می‌دانست که لشکریان سپار نیز همچو باقی میانرودانی‌ها، بیش از نبرد در زمین‌های باز، برای مبارزات شهری تعلیم دیده‌اند و بنابراین در برابر ایلامیان که در نبردهای دشت و کوه، آزموده‌تر بودند، به آسانی به زانو درمی‌آمدند.

پس در نبردی که پیشاپیش، پایانش آشکار بود، شوتروک ناهونته با لشکر توانمند و شاخدارش از روی سپاهیان سپار عبور کرد و شهرشان را به محاصره کشید. شاه سپار که باورنمی‌کرد به چنان نیرنگ آسانی باخته‌باشد، کوشید شهرش

را تا رسیدن نیروهای کمکی دیگر دولت‌شهرها حفظ کند. پس مخفیانه برای باقی شاهان میانرودان که هر یکی خود درگیر نبرد با پاره‌های سپاه ایلام بودند، پیک‌هایی فرستاد تا به یاری‌اش بیایند. ولی جز آشوردان که در جنگ نبود کسی نمی‌توانست به این خواسته‌ی او جامه‌ی عمل بپوشاند که او نیز چنان‌که شاه شوشون پیش‌بینی کرده بود، به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست با لشکریان انتقام‌جو و تازه‌نفس ایلام، درگیر شود و خود را به خطر بیندازد. پس درخواست کمک سپیار را بی‌پاسخ گذاشت و از دور به تماشا نشست.

زمانی که دروازه‌های سپیار گشوده شد، شوتروک‌ناهونته با خشمی عظیم، آن شهر را بخاطر مقاومت جانانه‌اش به آتش کشید و بسان گردبادی سیاه، همه‌چیز را درهم کوبید. شاهش را به دار آویخت و باقی خاندان وی را به کوهستان‌های شرقی تبعید کرد.

آنگاه با کلاهخود عظیم و زرینی که شاخ‌های صور ماندش، زیر پرتوهای خورشید می‌درخشیدند، بسوی زیگورات عظیم و کهنسال شهر شتافت و از اسب سیاه خویش فرود آمد. نامش کافی بود که وقتی از پله‌های صُفّه عظیم، بالا می‌رفت تمامی حاضران، خاضعانه در برابر او بر خاک بیفتند؛ دوستدار یا دشمن، خودی یا بیگانه، خائن یا وفادار!

پس با گام‌هایی که طنین‌شان آن معبد را به لرزه می‌انداخت، وارد تالار بزرگ شد و در برابر بُت‌های مقدّس شهر سپیار با آن چشمان بس درشت‌شان ایستاد. سپس پشت بر ایشان کرد و فرمان داد: چیزی نابود نشود... معبد و تمامی ملحقاتش، از ویرانی و آتش در امان بمانند. همه‌ی تومارها و الواح بسوی کتابخانه‌ی شوشون رهسپار شوند بی‌آنکه هیچ مکتوبی از قلم بیفتد!

سپس در برابر یادبود سنگی «نارام‌سین» ایستاد که قرن‌ها پیش درباره پیروزی بین‌النهرین بر ایلام و لوئوبی‌ها سروده و حک شده بود. با چشمانی لبریز از حسّ پیروزی به آن خیره شد و با اینکه حاضران مطمئن بودند فرمان به نابودی‌اش

خواهد داد، رو به کاتب حاضر در معبد کرد و با صدایی پُر جُذبه گفت: بنویس...
«اگد را کویدم و تندیس منیشتوسو را از آن خود کردم و به ایلام فرستادم.
سیپار را کویدم و سنگ نارامسین را از خود کردم. آن را نکویدم بلکه به ایلام
فرستادم تا برای همیشه پیروی اینشوشیناک خدا، به یادگار بماند.»

سپس با شتابی شاهانه از معبد بیرون رفت، چنان که گویی سایه‌اش نیز ملتمسانه بر
زمین، او را دنبال می‌کرد تا دمی آرام بگیرد... ولی شوتروک ناهونته سر آرام و
قرار نداشت مگر آنکه سایه‌ی خود را بر سراسر سرزمین‌های بین آن دو رود،
سایه‌فکن ببیند.

این‌بار پسر شاه ورهشی - همسایه و یار همیشگی ایلام - را به فرمانروایی آن
شهر گماشت و همراه با رسیدن خبر پیروزی ملکه ناوار بر اوشنونا، خود
بی‌درنگ با شاخداران پُرهیتش راهی سرزمین بابل شد؛ جایی که «پادشاه
ورهشی» و نیمی از نیروهای ایلام، پای حصارهای آن آبرشهر به محاصره‌ای
فرسایشی مشغول و در انتظار پیوستن او بودند.

پس به فرمان ایلام شاه، منجنیق‌ها دوچندان شدند و بی‌وقفه بر بابل آتش ریختند.
دژکوب‌ها شب و روز بر دروازه‌ها کوفتند و کمانداران ورهشی بر نگاهبانان سر
باروها تیر باریدند... اما بابل تا همانجا نیز بیش از توان خود مقاومت کرده بود
زیرا شاه بابل بسی پیش از آنکه بیرون دیوارهایش سقوط کند در اندرون
حصارهایش فرو افتاده بود! «زبّه شوم ایدینه»، شاه کاسی نژاد بابل که مدتها بود
ناتوانی‌اش در اداره‌ی ایالت، شهره خاص و عام بود، دیگر اقبالی در میان مردم
نداشت و اشراف‌زادگان نیز ترجیح می‌دادند که حتی به قیمت یک خونریزی
بزرگ از شر او و سلسله‌اش خلاص شوند!

پس بابل نیمه‌ویران، سرانجام یک روز صبح زود، گشوده شد و «شوتروک
ناهونته» شاه شوشون و هوپشن، همراه با متحد محلی و وفادارش، شاه ورهشی،
گام در بزرگترین شهر جهان گذارد و بر تخت فرمانروایی آن نشست. اما زیاد در

آن شهر زیباروی حيله گر دوام نياورد زيرا در پی ماهها نبرد پشت زين و دور از شهر خود، سخت خسته و فرسوده شده بود و دلتنگ بوی كوچه پس كوچه‌های ميهن‌اش...

پس پسر بزرگش، «کوتير ناهونته»ی جوان - که نام او را به برکت نام آن کهن پادشاه پيروز و فاتح ملی ایلام چنین گذارده بود - بر تخت بابل گمارد و بخشی از زبده‌ترین شاخدارانش را نیز برای تحکيم پایه‌های قدرت به او سپرد. سپس خود با پیروزی‌های بزرگی که به‌دست آورده بود، راهی شوشون شد، فتوحاتی که در تاریخ جهان و تا آن روزگار، بی‌مثال بودند!

شوتروک در کمتر از یک سال، تمامی شهرهای پُراوازه‌ی قلب جهان را با تيزهوشي و البته بدون هيچ ترحم و حتی با نيرنگ به چنگ آورده بود و اينک با انبوهی از گنج‌های آن دیار شکست‌خورده، بسوی پایتخت خویش بازمی‌گشت؛ با آرامش و افتخاری که پس از گرفتن تمامی انتقام‌های تاریخی سرزمینش از دشمنان، در قلب مردم ایلام لبریز بود...

اما شوتروک ناهونته چشم بر این آگاهی بسته بود که خون با خون، پایان نخواهد گرفت و تسلسل بی‌پایان عطش انتقام، تنها به کار گردش هرباره‌ی چرخ آسیاب مرگ خواهد شد!

اما دست‌نشانندگان شاه شوتروک که نه مثل او لبریز از انگیزه‌های ملی یا انتقام تاریخی بودند، در پی گرد کردن ثروت بیشتر برآمدند. پس مالیات‌های سنگین سالیانه، معادل ۱۲۰ تالان* طلا و ۴۸۰ تالان نقره برای بابل برقرار شد و کمر مردم مغلوب زیر این بار شکست.

* تالان: واحد باستانی وزن در ایران و بعدها یونان؛ هر تالان، معادل حدود ۲۷ کیلوگرم امروزی بوده است.
(لغت نامه دهخدا - زیر واژه‌ی تالان - به نقل از تاریخ ایران باستان - جلد ۱ - ص ۱۶۶) و (شهریاری ایلام - والتر هینتس - ترجمه: دکتر پرویز رجبی - نشر ماهی - ص ۱۴۳)

دیری نپایید که بابلیان شوریدند و کوتیرناهونته پسر شوتروک شاه مجبور شد کسی از سران محلی را بر بابل بگمارد و خود به شوشون بگریزد تا از دور، آن شهر سرکش تاریخ‌ساز را هدایت کند. اما «آلیل نادین آخی»، شاه دست‌نشانده‌ی تازه، به محض نشستن بر تخت بابل، علیه فرمانروایان مهاجم ایلامی که آنها را «پُشت کوهی» می‌شمرد، قیام کرد و کوشید دیگر بار استقلال بابل را احیا کند. پس کوتیرناهونته که می‌دانست تمامی این رخدادها به حساب بی‌کفایتی او نوشته خواهد شد، دیگر بار شهر را به محاصره گرفت و با فشاری سهمگین، مانع از گسترش قیام به دیگر شهرهای میانرودان شد. سرانجام در نبردی فرسایشی که این بار سه سال به درازا کشید و با دخالت شخص شوتروک ناهونته، بابل برای دومین بار به تسخیر ایلام درآمد. قیام‌کنندگان سرکوب شدند، «آلیل نادین آخی» به دوردست‌ها تبعید شد و پایتخت جهان مسکون، همچنان در سلطه‌ی ایلامیان باقی ماند. گرچه شوتروک ناهونته خوب می‌دانست که آن پیروزی هم دیر یا زود همچو باقی فتوحات تاریخی، رنگ خواهد باخت و دیگرگونی‌های تاریخ و شگفتی‌های آن را هرگز پایانی نخواهد بود.

فصل شانزده

«برافئادنِ نصابِ ها»

مشتریان، آهسته آهسته میزهای دیگر را خالی می کردند و می رفتند و کافه خالی می شد که پیربانو در نور شمعی که بر میزمان می سوخت، زمزمه کرد: اما این تصویرها نه پیوسته اند و نه دلخواه... یعنی از جایی اتفاقی و به ناگاه آغاز می شوند و در جایی مبهم، هر جا که دلشان بخواهد، کات! مهارشان هنوز برای سیستم ما غیرممکن است ولی شاید به زودی بتوانیم به شیوه ای کامل تر برسیم که تصویرهای هدفمند و پیوسته ای از هر دورانی را که بخواهیم به دست بیاوریم... این یعنی «بیداری تاریخ»، بدون نیاز به تفسیرهای خیالی و دروغ های مُغرضانه ای برخی قلم به مُزدها... و همزمان یعنی «پایان جعلِ تاریخ» برای انبوه سودجویان و تاجران با علم تاریخ!

درحالی که هنوز از دیدن آن قطعات، به حال طبیعی برنگشته بودم، پرسیدم: در این صورت، یک خطر بزرگ هم هست! اینکه تصویرهایی از زندگی خصوصی برخی از مردم گذشته، فاش و آشکار شود و مورد سوءاستفاده قرار بگیرد. بانوی پیر، آرایش دستانش را دیگر بار به حالت پیروزی در آورد و غرید: دقیقاً! برای همین، چند ماهی هست که مشغول نوشتن یک منشور اخلاقی برای استفاده از این سیستم هستیم. البته تا زمانی که من زنده باشم بی تردید چنین خطری در کار نیست و همه چیز از نظر اخلاق حرفه ای، درست بر روال خودش خواهد بود؛

چنان که تا به حال... اما پس از من و تیمم، به زودی و بی تردید به چنین منشور محکمی نیاز خواهد بود تا مراقبت و امانتداری کامل نسبت به اطلاعات خصوصی درگذشتگان تاریخی، یکی از شروط مهم برای مدیران این سیستم در بهره‌برداری‌های آینده از او باشد.

تبلت را با دقت به کیف بزرگش بازگرداند و با چشم و ابرو به دستگاه ضبط صدایم اشاره کرد تا من نیز به خود آمدم و آن را خاموش کردم! آنگاه آهی کشید و غرید: گمانم برای شروع بد نبود، جناب آرمان!... و بنظرم باید قبل از اینکه بیرون‌مان کنند، خودمان بلند شویم.

لبخندی زدم و بی آنکه بدانم چه خوابی برایم دیده و چه خواهد شد، به پیشخدمت کافه اشاره‌ای زدم تا صورت‌حساب قهوه‌های بی‌شمارم را بیاورد! سپس خرت‌وپرت‌هایم را جمع کردم و دقیقه‌ای بعد در پی آن بانوی سالخورده که به رَاس‌قامتی یک جوان چهل ساله قدم برمی‌داشت، از کافه خارج شدم بی آنکه به هیچ‌وجه با آدمی که اندکی پیش، قدم به آن ملاقات گذارده بود، شباهتی داشته باشم!

در پیاده‌روی خلوت ایستادیم و پیرزن با چشم‌های میشی‌رنگ درخشانش، چهارسوی آن خیابان تاریک و خلوت را ورنانداز کرد و بعد پرسید: می‌خواهید بروید یا برای دیدن «او» با من خواهید آمد آقا؟!

با بی‌قراری، دستانم را به اطراف پرتاب کردم و با لحنی طنزآلود گفتم: ابلهانه‌ترین کار این است که بنخوام مثل هر شب مسواک بزنم و بخوابم! چهره‌اش ناگهان جدی و بی‌طاقت شد و گفت: پس به اختیار خودتان انتخاب می‌کنید که با ما باشید؟!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: گمانم دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر شده باشد... خانم!

با جدیت تأکید کرد: تا زمانی که چشم‌تان به او نیفتاده، هیچ چیزی دیر نیست! تا

زمانی که با من همراه نشده‌اید و خودتان را با چیزهای دور و بر ما درگیر نکرده‌اید، هنوز هم می‌توانید بروید، مسواک بزنید و بخوابید!

حرفش را رندانه بریدم و زمزمه کردم: «قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا!»

حالت جدی‌اش محو شد و لبخندی کم‌رنگ بر چهره‌اش نشست. سپس دست‌هایش را بطرز مخصوصی بسوی خیابان خلوت جنابند، درحالی که اثری از هیچ تاکسی یا ماشینی در آن اطراف نبود!

من بی‌درنگ گفتم: می‌توانیم با ماشین من برویم و...

اما ناگهان و اندکی آن‌سوتر، چراغ‌های یک ماشین شاسی بلند مشکی، روشن شد و تخت گاز به‌راه افتاد و درست در یک قدمی، جلوی ما ایستاد! خانم آراین بی‌آنکه یگه بخورد، ابروهایش را بالا انداخت و زمزمه کرد: اینجور می‌رویم! مطمئن‌تر و از هر جهت بهتر...

و دیگر منتظر جواب من نشد. در جلویی را باز کرد و کنار راننده که در تاریکی چیزی جز هیبت زنانه‌اش پیدا نبود، سوار شد. من هم نگاهی به ماشینم که کمی آن‌سوتر پارک بود، انداختم و در عقب را باز کردم تا سوار شوم.

اما ناگهان مرد تنومندی که توی کافه، دو میز آنطرف‌تر از ما نشسته بود، پشت سرم ظاهر شد! مرا به درون ماشین هل داد و بی‌درنگ در پی من بالا پرید. پیش از آنکه حرفی بزنم، مرد دیگری که از پیش در سوی چپم نشسته بود و من حالا میان او و آن مرد تنومند گرفتار شده بودم، دستمالی از جیبش بیرون کشید. مرد تنومند سمت راست هم دستانم را محکم گرفت تا دستمال خیس بر بینی‌ام نشست!

آنگاه اتوموبیل از جایش کنده شد و به راه افتاد درحالی که من بیهوده تقلاً می‌کردم خودم را خلاص کنم ولی کار از کار گذشته بود... پس کوشیدم دست کم چهره‌های‌شان را ببینم و چیزی برای گزارش احتمالی آینده‌ام به پلیس

دست و پا کنم!

آن مرد کوچک اندام هم که از سوی چپ، راه فرارم را پیشاپیش بسته بود، همان بود که در میز بغلی ما در کافه نشسته بود و در لپ تاپش چیزهایی تایپ می کرد. هر از چند گاهی هم با فریادهای حیرت آلود من می چرخید و چشم غره‌هایی به معنای «آدم باش... ساکت باش آقا!» به من می انداخت. خوب یادم بود که او هم قبل از ما کافه را ترک کرده بود.

پیرزن با آسودگی، کمر بندش را محکم کرد و دستی پیش برد. یک سی دی را در ضبط ماشین چپاند و صدایش را تا ته زیاد کرد؛ سنتورنوازی غریبی بود که با ریتمی تند و مرموز با یک پیانو و بعد هم کمانچه همراهی می شد! در آن وضعیت، تنها امیدواری ام این بود که کسی از مردم کوچه و خیابان یا از همان‌ها که حس می کردم شاید مراقبم باشند، ربوده شدنم را دیده باشند و ما را دنبال کنند...

اما اتوموبیل آدم‌زددها، بی هیچ مشکلی از یکی دو خیابان گذشت و به بزرگراهی پیچید تا من ناامیدانه دست از تقلا کشیدم و به بازی گذر بازتاب‌های نور نارنجی بر صورت راننده خیره ماندم... همان بانوی سیاهپوش با چشم‌های نیرومند، سیاه و بی نهایت گیرا... که در نخستین ردیف کنار در کافه نشسته بود و تمام مدت، خودش را مشغول خوردن چای و نبات و خواندن یک نشریه‌ی سینمایی نشان می داد.

اینها آخرین چیزهایی بودند که در تاریکی، پیش چشمانم لرزیدند و بعد همه چیز سنگین و خاموش شد...

پایان فصل شانزدهم؛

ادامه دارد...